صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره پانصد و بیست و سوم

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟
توی دنیای پر از اندوه و جنگ
خنده کرد و داد پاسخ: «شهرونگ»

شهرونگ

گمشدگان

دوستی نسیه

شهرام شهیدی
طنزنویس
shahraam_shahidi@yahoo.com

یکی از ثمرات سیاست‌های رئیس سابق بانک مرکزی این بود که به جای اینکه هر ایرانی یک پیکان داشته باشد، هر شهروند ایرانی دارای یک قیمت دلار در کشور بود. البته الان می‌شود از سیاست‌های اقتصادی رئیس سابق بانک مرکزی انتقاد کرد؛ چون تا پیش از اینکه از این سمت کنار گذاشته شود، نمی‌شد از ایشان انتقاد کرد. شما همین را از من شنیده داشته باش که در این کشور هر مقام سابقی قابل نقد است و اگر کسی تصمیم نادرستی می‌گیرد، نباید او را نقد کرد؛ مگر پس از برکناری یا استعفایش.

خلاصه عرض می‌کردم ما به دستاورد هر ایرانی یک نرخ دلار رسیده بودیم؛ یعنی نرخ دلار هرات داشتیم، نرخ دلار مشهد داشتیم. نرخ دلار استانبول و پکن و مادرید هم داشتیم. علاوه بر این نرخ دلار شهرام شهیدی داشتیم که همیشه مقداری پایین‌تر از نرخ دلار شهروند بود. اصلا هم فکر نکنید منی که نرخ دلار داشتم، دلار هم داشتم؛ حاشا و کلا، شدیدا تکذیب می‌کنم. اصولا داشتن نرخ دلار ربطی به داشتن دلار ندارد بلکه به‌عنوان یکی از اصول حقوق شهروندی پذیرفته شده بود.

حالا چرا اینها را گفتم؟ چون خواستم بگویم خدا این مقامات سابق را از ما طنزنویس‌ها نگیرد. در گذشته‌های دور مثلا در زمان عبید زاکانی و یا شیخ اجل، طنزنویس و هزل‌نویس و هجونویس، مقامات حال کشور را نقد می‌کردند؛ اما خب کدام رسم قدیمی سر جایش مانده که این بماند؟ برای همین این روزها نان مقامات سابق داغ است. آدم به جای اینکه سری که درد نمی‌کند را دستمال ببندد، می‌تواند با خیال راحت بنشیند و هر چه دل تنگش می‌خواهد پشت سر مقامات سابق حرف بزند. خب خودشان این طور خواسته‌اند. ایرانی‌ها کلا دوست ندارند کسی چشم در چشمشان شود و نقدشان کند.

عجیب است امروز هر چه آب می‌بندم به مطلب تمام نمی‌شود که هم شما از دست من و نوشته‌ام راحت شوید، هم من از دست غرزدن‌های دبیر سرویس و سردبیر و هم سردبیر از این بحران بیاید بیرون که آخیش بالاخره یک روز شد که این شهیدی به پروپای یکی از مقامات فعلی نپیچد.

خب شاید این یک نشانه است که مطلبی که در مورد نیکی‌های مقامات سابق است، تمام نمی‌شود. برای همین دو کلام هم در مورد مقامات فعلی بنویسم و...چی؟ نه نه. الان سردبیر از اتاق فرمان پیغام داد که «یه امروز بی‌حاشیه اومدی جلو دیگه خرابش نکن.» برای اینکه نه من از حرفم کوتاه بیایم و نه سردبیر، از مقامات فعلی خارجی می‌نویسم. امروز تا خواندم اتحادیه اروپا از شروع دوباره تحریم‌های آمریکا اعلام نگرانی کرده، یاد این روایت از عبید زاکانی افتادم «هارون به بهلول گفت دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟ گفت آن‌که شکمم را سیر سازد. گفت من سیر می‌سازم، پس مرا دوست خواهی داشت یا نه؟ گفت دوستی نسیه نمی‌شود!»

عضو کمیسیون اجتماعی مجلس:
امروزه جوانان می‌توانند با چند کلیک مواد مخدر «گل» بخرند

گر خسته و بینوا و پیری
مهریه ندادی و اسیری

اخراج اگر شدی اخیرا
بی‌پول و فسرده و فقیری

دائم تو به خواب خودبینی
این را که عروسِ یک سفیری

بیدار شوی و غم ببارد
بر روی سرت که سر به زیری

در معرض مشکلات بسیار
از جان خودت شدیدَ سیری

درددل تو نمی‌کند گوش
مسئول و وکیلی و وزیری

حتی دگر احتمال دارد
از فرط گرسنگی بمیری

فامیل و رفیق هم نداری
تا از تو کنند دستگیری

افسوس نخور که می‌توانی
با چند کلیک، گل بگیری!

ارمغان زمان فشمی #شهرونگ

تماشاخانه

مهدی عزیزی | کارتونیست | mehdiaziziart@hotmail.com

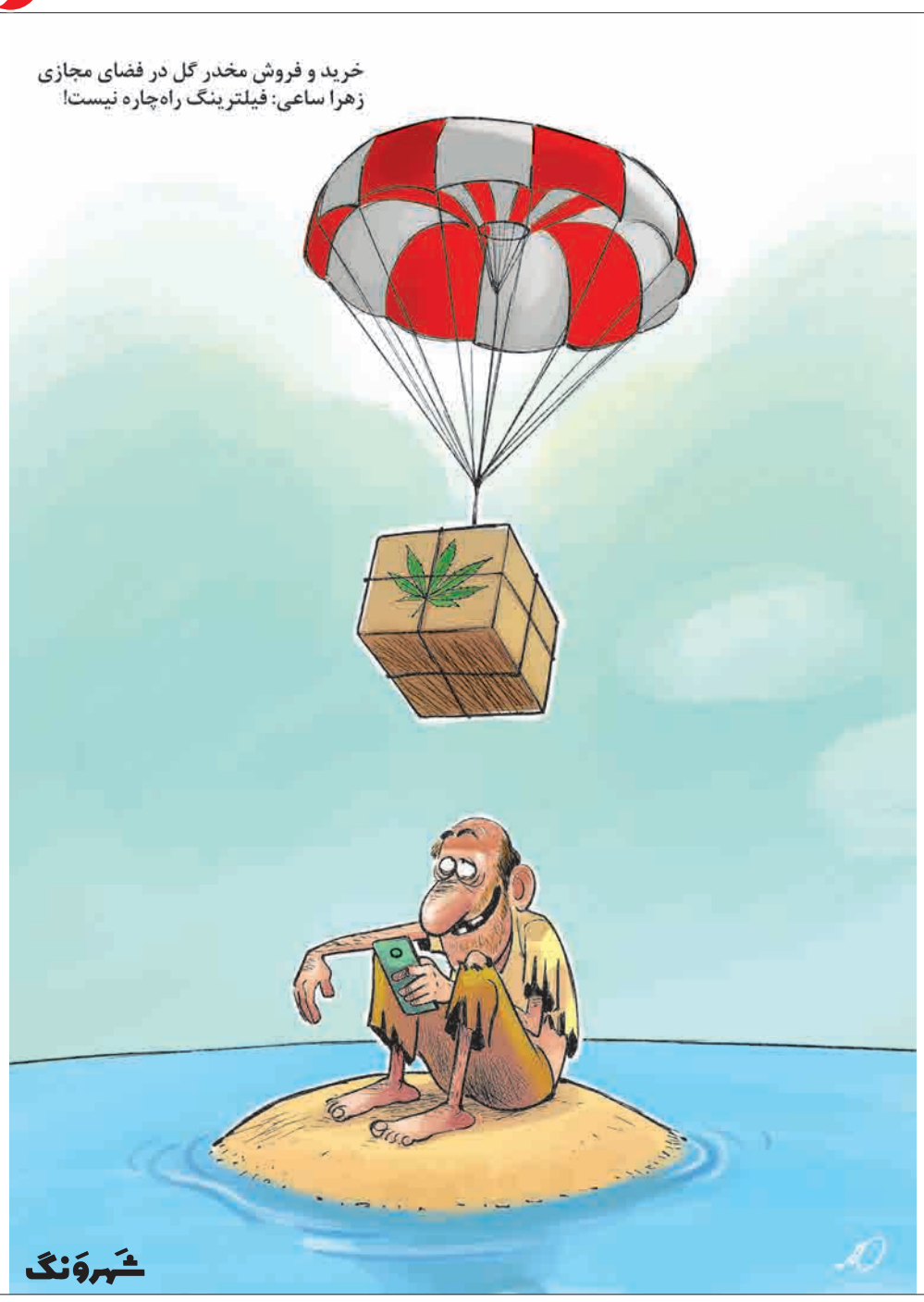

فلکه اول

بسته اقتصادی من | جواد قضایی |

تابستان سالی که عموعلی یکهو پولش از پارو بالا رفت، آنقدر توی خانه ما صحبت‌های اقتصادی شد که کم‌کم تصمیم گرفتم من هم وارد بازار کار بشوم. اول رفتم سراغ تولید و فروش. مشتری‌های زیادی هم داشتم. نمی‌شد بدون اینکه لو بروم اطلاعات تمام مردهای محله را گیر بیاورم و به زن‌هایشان بفروشم، بنابراین خودم یک‌سری اطلاعات سر هم کردم و با پیازداغ اضافه به زن‌های علاقه‌مند فروختم!

متاسفانه به‌دلیل عدم حمایت از تولید یک عده فضول نان آجر کن و کتکی که از پدرم خوردم، خیلی زود مجبور شدم کار و کاسبی را جمع کنم. بعد از زد و بند با مادرم، زدم توی کار دلالی. شب به شب از جیب بابا پول کش می‌رفتم، حق‌الزحمه‌ام را برمی‌داشتم و بقیه‌اش را می‌دادم به مامان. بهترین دوران کاری‌ام بود تا وقتی که یک روز بابا گوشم را گرفت و گفت: «چقدر گیرت اومد دیروز؟» هرچه خودم را زدم به نفهمی بیشتر پیچاند تا بالاخره اعتراف کردم و گفتم: «پونصد تومن. غلط کردم.» آن موقع‌ها با پونصد تومان می‌شد دو تا ساندویچ گوشت خورد. بابا با کف دست کوبید توی سرم و گفت: «خاک بر سرت! مامانت از ۲۰ هزار تومن اینقدر بهت داده؟ پول یه ماه حقوقم رو برداشتین انتظار دارین نفهمم؟» فکر کردم چرا من هم مثل عموعلی نشوم. کارهایش را بومی‌سازی کردم و زدم توی یک کار نان و آبدار که مو لای درزش نمی‌رفت. عکس برگردان‌های مارادونا را از هر کسی که داشت گرفتم. اول رفاقتی و مجانی، بعدا به قیمت خودش و بعدها با دوبرابر قیمت. حالا من ۷۸ تا عکس برگردان مارادونا داشتم. یادم است هر کدام را به قیمت یک انس طلای ۲۴ عیار به خودشان فروختم. بابا خیلی بهم افتخار کرد و از همان سال پیش عموعلی پادو شدم.

شهر فرنگ

ملو | کارتونیست |

روگذر غیر همسطح

خودکشی با روغن کرچک

حسام حیدری
طنزنویس

چند روز بود که تا می‌رفتم تو دستشویی که وارد بحث جذاب و شیرین «شماره دو» بشوم، برق و آب با هم می‌رفت. خدا نصیب گرگ بیابان نکند؛ بدوضعیتی بود. از بس این حالت تکرار شد، به شک افتادم که حتما یک رابطه‌ای بین این دو تا موضوع وجود دارد. این شد که به فکر افتادم که تست بزنم ولی آب و برق زرنگ‌تر از من بودند و وقتی ادای دستشویی داشتن را درمی‌آوردم، نمی‌رفتند.

ناچار یک لیوان روغن کرچک رفتم بالا و دویدم سمت دستشویی تا رسیدم صدای عجیبی از آسمان بلند شد و کل آپارتمان لرزید و بعد برق و آب با هم رفت. حیرت‌انگیز بود. با ترس و لرز این کار را چند بار دیگر هم تکرار کردم؛ واقعا کار می‌کرد، عالی بود.

به خودم گفتم: «الان وقت پول در آوردنه» و رفتم تو جلسه ساختمان و همسایه‌ها را تهدید کردم که اگر پول اجاره و شارژ من را خودتان پرداخت نکنید، هر روز می‌زنم آب و برقتان را قطع می‌کنم و برای اثبات حرفم یک قطع و وصلی سریع و بی‌صدا همان جا برایشان رفتم.

از فردا همه هوایم را داشتند. خانم همسایه طبقه دومی برایم برنج کته باماست می‌فرستاد. مدیر ساختمان سفارش می‌کرد که «دوغ زیاد بخور پسر؛ دوغ» و پیرزن واحد روبه‌رویی برایم جوشونده‌های سفت‌کننده درست می‌کرد.

اما بهترین اتفاق زمانی افتاد که یک روز حوالی بعدازظهر درِ خانه را زدند و دیدم سحر، دختر دم‌بخت و کاردرست آقای نجفی که تا قبل از آن هر کاری می‌کردم، تحویلم نمی‌گرفت، پشت در است. خیلی ذوق کردم و زیرپوشم را کردم تو پیژامه و گفتم: «جان دلم؟»

سحر گفت: «ببخشید بابام گفت بیام بالا بهتون بگم که امروز ما یه مهمونی مهم داریم اگه ممکنه یه خرده تو خورد و خوراکتون بیشتر دقت کنید که ما هم بتونیم آماده بشیم و هم آبرومون نره جلو مهمونا»

گفتم: «ای به چشم» که دیدم سرش را انداخت پایین و دارد می‌رود. برای همین بهانه آوردم که «البته اگه شما اینجا بمونید با هم حرف بزنیم من حواسم پرت می‌شه کمتر می‌رم دستشویی ولی اگه برید نمی‌تونم هیچ قولی بدم.»

معذب شد و گفت: «آخه من خودم هم خیلی کار دارم.»

شانه‌هایم را انداختم بالا و گفتم: «به هر حال من می‌خواستم بهتون کمک کنم.»

خلاصه اینکه کلکم جواب داد و نیم‌ساعتی با سحر تو راه‌پله ایستادیم و حرف زدیم. دختر خوبی بود. تازه فهمیدم چه گوهری در کنارم بوده و من حواسم نبوده. خوشحال بودم که داشتم به درخواستش عمل می‌کردم. گاهی الکی قیافه‌ام را یک طوری می‌کردم که انگار دلم درد گرفته. سحر سریع می‌گفت: «چی شد می‌خواید برید دستشویی؟» که ژست آلن‌دلونی می‌گرفتم و می‌گفتم: «نه...به خاطر شما تحمل می‌کنم.»

قدرشناسی و محبت را تو چشمانش می‌خواندم تا اینکه گوشی‌اش زنگ خورد و خداحافظی کرد که برود. موقع رفتن برگشت و گفت: «این مهمونی خیلی مهمه. دعا کنید خراب نشه.» گفتم: «مگه چه خبره؟» گفت: «جلسه خواستگاریمه.»

یک لحظه آپارتمان دور سرم چرخید. آمدم تو و از پنجره، ماشین خانواده داماد را که داشت، پارک می‌کرد، دید زدم. «پسره پولدار مفت‌خور... چطور جرأت می‌کرد خواستگاری دختر مورد علاقه من برود؟»

پرده‌ها را کشیدم. آهنگ «خودکشی» مجید خراط‌ها را گذاشتم و رفتم سمت دستشویی. پس این روغن کرچک لعنتی کجا است؟